

اسماعیل نوری علا جوراسیک پارک خاورمیانه

این روزها آنچه باعث حیرت مردم بی خبر از همه جای دنیا شده سببیتی است که سنیان و شیعیان در کشتار همدیگر از خود نشان می دهند. اجساد شکنجه شده و تکه پاره و طناب پیچیده طرفین که مرتباً در سراسر عراق و بویژه در بغداد یافت می شوند بازگوینده نفرتی تاریخی اند که اکنون در خیابان های بغداد و دیگر شهرهای عراق همچون رودخانه ای از چرک و عفونت سرباز کرده است.

esmail@nooriala.com

یکی از کارکردهای ذهن آدمی «تداعی معانی» نام دارد - کارکردی که موجب می شود تا هر «معنی» «دعوت کننده» معنی دیگری شود. در این فرگشت، بسیاری چیزهای نامربوط به هم پیوند می خورند و سرمنشاء تخیل و هذیان و مالیخولیا از یکسو و آفرینش های هنری و اندیشگی، از سوی دیگر می شوند. در واقع، آدمی همواره دستخوش تداعی های ذهن خود است و گاه توضیح و تعبیر اینکه تداعی ها چگونه پیش آمده اند می تواند رسانای اموری تازه باشد.

من هم این هفته قصد کرده ام تا به یکی از تداعی هائی که مدتی است ذهنم را به خود مشغول داشته پردازم و بکوشم توضیح دهم که گوهر و نتیجه آن برای من چه بوده است. این تداعی شباهتی است که ذهن من این روزها دائماً بین فیلم «جوراسیک پارک»، اثر اسیون اسپیلبرگ ساخته سال 1993، و وضعیت عراق در سالی که به پایان آن رسیده ایم برقرار می کند.

بگذارید از فیلم اسپیلبرگ شروع کنم. در فرهنگ واژگانی زمین شناسی دوره ای از دوران های تحولی کره زمین، که در طی آن دایناسورها و پستانداران اولیه زندگی می کردند و با اصابت یک شهاب بزرگ آسمانی به کره زمین به پایان رسید، «دوره جوراسیک» خوانده می شود. این واژه از نام کوه های «جورا» در مرز فرانسه و سوئیس گرفته شده، چرا که احتمال داده می شود این کوهها نیز در همان دوره بوجود آمده اند. داستان فیلم اسپیلبرگ بر فرضیه کمابیش علمی خاصی در حوزه زیست شناسی ساخته شده بود که به علم «ژنتیک» بر می گشت. علم ژنتیک، یا «ژن شناسی»، به کوچکترین تخمک هائی می پردازد که اطلاعات و دستورات ساخت جانداران در آنها بصورت فشرده وجود دارند و وقتی که در زمینه مناسبی (مثل رحم پستانداران مادینه) قرار گیرند فعال شده و جاندار را که «دستور ساخت»ش را در خود دارند به وجود می آورند.

فیلم «جوراسیک پارک» می کوشید، با استفاده از این مبنای علمی، نشان دهد که اگر امکانات فن شناسی به ما اجازه دهد که، مثلاً، ژن های دایناسورها را از استخوان های آنها استخراج کرده و در رحم های مصنوعی آزمایشگاهی فعال سازیم، آنگاه خواهیم توانست دایناسورهای منقرض شده در میلیون ها سال پیش را بازآفرینی کنیم. فیلم، داستان دانشمندی است که در یک پارک بزرگ طبیعی، که به دور آن حصارهای سنگین متصل به برق کشیده شده، دست به بازآفرینی دایناسورها می زند - پروژه ای که در ابتدا بسیار بدیع، طبیعی، هیجان آور و شگفت انگیز می نماید اما چندان نمی گذرد که به کابوسی فراتر از هر تصور و پیش بینی تبدیل شده و (همچون داستان مشهور دکتر فرانکشتین) به آفرینش هیولاهای دیگری (که همان دایناسورهای نوآفریده باشند) می انجامد که در دنیای مدرن ما نمی گنجند و به تخریب و کشتار بی امانی دست می زنند.

اگرچه این داستان بر مبنای علمی ساخته شده و به قوانین و روابط حاکم بر عالم مادی مربوط می شود اما، بنظر من، براحتی می توان در عالم فرهنگ و جامعه شناسی

نیز معادل هائی برای آن یافت و به نوعی از «ژن اجتماعی - تاریخی» اشاره کرد. یعنی، در تاریخ جوامع هم حوادث اجتماعی از خود «ژن» هائی را باقی می گذارند که توانائی - بالقوهء فعال شدن و بارور کردن و نوآفریدن را در خود دارند و اگر کسانی، دانسته و ندانسته، شرایطی را فراهم آورند تا این «ژن» های غیر فعال در فضائی مناسب برای از سرگیری مناسبات و توانائی های خود قرار گیرند، می توان شاهد باز آفرینی پدیده هائی تاریخی و حتی باستانی در دوران خودمان باشیم.

مثلاً، اگر به تاریخ دوپست ساله ای بنگریم که در طی آن کشور های اروپائی بعنوان قدرت های استعماری در آسیا و آفریقا حضور یافته اند، و بخصوص به تعقیب عملیات بریتانیای کبیر در آسیای غربی و خاورمیانه (یعنی از هند تا لبه های مدیترانه) بپردازیم، می بینیم که چگونه نوعی «ژنتیک فرهنگی» در مقیاس های مختلفی بکار مشغول بوده و نتایج مختلفی را بار آورده است. من خود، هنگامی که در لندن به تحصیل مشغول بودم، در کتابخانه های دانشگاه های بریتانیا به «تک نگاری های» بی شماری بر خوردم که در مورد نواحی و اقوام و حتی خاندان های مختلف ایران اختصاص داشت و در آن روابط دوستانه و دشمنانه مردم مناطق مختلف کشورمان به دقت ثبت و ضبط شده بود. مستعمره گران انگلیسی، با استفاده از اطلاعات ضبط شده در این تک نگاری ها، اغلب می توانستند با آفرینش شایعه یا حادثه ای کوچک، که بر مبنای سوابق روابط جامعه های پراکنده طراحی شده بودند، در بین نیروهای محلی اختلاف و دعوا و نفاق و جنگ بیافرینند و، بعنوان دزد سوم، و در میانهء برخوردهای آنان، آنچه را مورد نظرشان بود به دست آورند و با خود ببرند.

مردم با آنچه که آنها هنگام ترک آسیای غربی و خاورمیانه در پایان جنگ دوم جهانی انجام دادند بیشتر آشنا هستند. آفرینش کشور ها و «دولت - ملت» های مصنوعی که حامل اختلافات دیرینهء تاریخی بودند یکی از عملیات بریتانیائی ها بود که هنوز با برخی از نتایج آن آشنا هستیم. در این مورد و بعنوان مثال می توان از مورد مسئله کشمیر، که مورد دعوای هند و پاکستان است، نامبرد که چون به موضوع بحث من ربطی ندارد از تفصیل در مورد آن می گذرم.

اما، بنظر من، در مورد وضع کنونی عراق، ما با کارکرد یکی دیگر و مهمتر از این «ژن» های فرهنگی، یا «روابط دیرینهء غیر فعال اما زنده در حافظهء تاریخی جوامع» روبروئیم که در صدر اسلام پرویده شده و اکنون به فعالیت در آمده است. می دانیم که اسلام، با مرگ عثمان و جانشینی علی ابن ابیطالب، دچار نخستین جنگی داخل خود گردید و - سپس - با کشته شدن علی و نشستن معاویه بر تخت خلافت، به انشقاقی کامل کشیده شد که یکپارچگی آن را برای همیشه از هم گسست و به ایجاد دو تفکر، دو فلسفه، و دو تاریخ متخاصم انجامید. اما به این نکته کمتر توجه شده است که این دو پارگی و انشقاق ریشه در گذشته ای دورتر داشته و ناشی از وجود تخاصم قدیمی دیگری بوده که در ابتدا بنظر می رسید اسلام توانسته باشد آن را در خود حل کرده و به آن فیصله بخشد.

تا آنجا که حافظهء فعلی تاریخ قد می دهد، نیم قرنی قبل از تولد پیامبر اسلام در شهر مذهبی مکه، که خدایان یا «بت» های قبایل عرب در آن نگاهداری می شدند، ریاست و پرده داری بتخانهء اعراب به فردی از قبیلهء «قریش» رسید که «عبد مناف» نام داشت و مردی مقتدر و مورد احترام همهء اعراب بود. و او دو پسر داشت که داستان اختلاف بین آنان تا همین امروز کل مسلمانان، و اکنون همهء مردم جهان، را در گیر خود ساخته است.

ریشهء این اختلاف هم چندان روشن نیست - یا من چندان از آن اطلاعی ندارم. اما مسلماً این واقعیت که ریاست مکه و پرده داری بتخانهء اعراب، پس از مرگ عبد مناف،

به یکی از آن دو پسر رسید و او همهء مزایا را برای خود و فرزندان و اعقابش قبضه کرد، در پیدایش و دامنه دار شدن این اختلاف سهم عمده را داشته است.

فرزندی که جانشین عبدمناف شد، «امیه» نام داشت و از آن پس همهء خاندان و اعقاب او به نام «بنی امیه» یا «امویان» خوانده شدند. در زمان تولد پیامبر اسلام، یکی از نوادگان او، به نام «ابوسفیان»، در مکه ریاست و کیا و بیائی داشت و فرزند او، «معاویه»، نیز بعدها نقشی تاریخی را بازی کرد.

فرزند دیگر عبدمناف، به نام «هاشم»، نیز سر سلسلهء خاندانی شد که «بنی هاشم» یا «هاشمی» خوانده می شوند و محمد بن عبدالله و علی ابن ابیطالب از نوادگان او و اعضاء این خاندانند.

اختلاف دو خاندان «بنی امیه» و «بنی هاشم» را در رفتار دوگانهء آنان با پیامبر اسلام بخوبی مشاهده می کنیم. همهء عموهای پیامبر (جز یکی به نام «ابی لهب» که در قرآن مورد نفرین قرار گرفته)، حتی اگر اسلام را پذیرا نشدند اما، غیرتمندانه بر گرد او حلقه زده و از ادعای رسالت او حمایت کردند، حال آنکه همهء افراد خاندان «بنی امیه» (جز «عثمان بن عفان» که به اسلام گرایش یافت) از در مخالفت و آزار کردن محمد بر آمدند.

توجه به این نکتهء اساسی بسیار اهمیت دارد که پیامبری محمد و آغاز اسلام، در واقع، چیزی نبود جز مخالفت با سازمان دولتی بتخانهء مکه که بوسیلهء «بنی امیه» اداره می شد. «بنی هاشم» هم، که از ریاست و پرده داری مکه نصیبی نبرده بودند، در ادعای رسالت «محمد هاشمی» - که مستلزم قیام علیه بت پرستی و ویران کردن بتخانهء مکه بود - نوعی واکنش نسبت به «بنی امیه» را دیده و بدان دل می بستند.

با این همه، و علیرغم همهء کوشش های «بنی هاشم»، سیزده سال از عمر رسالت محمد به ناکامی گذشت و عاقبت هم او مجبور شد شبانه از مکه بگریزد و به شهر یهودی نشین «یثرب» پناه برد که اهالی اش دل خوشی از «بنی امیه» نداشتند. محمد در یثرب موفق شد که هم یهودیان محلی را براندازد و هم بت پرستان مکه را به زانو در آورد. او ده سال بعد، در آخرین سال عمر خود، به مکه بازگشت، بت های خانه کعبه (یعنی مکعب، یا اطاق مکعب شکل) را در هم شکست و بیعت مردم مکه را پذیرفت و ورود آنان را به اسلام خوش آمد گفت. از جملهء نومسلمانان مکه می توان به چند نام مهم اشاره کرد: ابوسفیان، پسرش معاویه، سعد ابی وقاص و... همه یا از خاندان «بنی امیه» و یا از وابستگان به آنها، و نیز بازمانده های با اهمیت دیگری همچون طلحه و زبیر...

بدینسان، در آخرین سال عمر محمد، بنی هاشم و بنی امیه یکی شدند، در حالیکه بنی هاشم پیامبر را از آن خود داشتند و بتخانهء بنی امیه را ویران کرده بودند. در واقع، وحدت عالم اسلام، در دل خود «ژن» سابقه ای تلخ و خونین را پنهان ساخته بود. جالب است که می بینیم طی 21 سال (از 623 تا 644 میلادی) پس از مرگ محمد، که بیشترین فتوحات حکومت اسلامی، و از جمله فتح ایران، در طی آن انجام شد، خلافت (یا جانشینی محمد) نه با بنی هاشم بود و نه با بنی امیه. خلیفه های اول و دوم که در طی این 21 سال حکومت کردند - یعنی ابوبکر و عمر، که هر دو پدر زنان محمد بودند - از لحاظ خونی به هیچ یک از این دو خاندان تعلق نداشتند و شاید بتوان توجه به اختلاف بین بنی هاشم و بنی امیه را در تصمیم گیری اشراف اسلام در پی مرگ پیامبر عاملی مؤثر دانست و در این تصمیم رنگی از مصلحت بینی و عقل سیاسی مشاهده کرد.

اما سومین خلیفه، عثمان بن عفان، همسر دو دختر پیامبر، از بنی امیه بود و اگرچه توانست در طی پانزده سال خلافت خود قرآن را جمع آوری و مدون کند و فتح ایران و قفقاز را به پایان رساند اما، به موازات این کارها، معنای خلافت او چیزی نبود جز قدرت

یابی مجدد بنی امیه و انتصاب افراد آن به مشاغل بزرگ دولت اسلامی. شاید انتصاب معاویه، پسر ابوسفیان، دشمن تاریخی محمد و اسلام، به فرمانداری شام، و مستقر ساختن او در اورشلیم (اولین قبلهء مسلمان، قبل از گزینش مکه به جای آن) نمادین ترین شاهد برای بازگشت بنی امیه به قدرت و ضعف شدن بنی هاشم باشد.

در این میان، نارضایتی سربازان عرب که بتدریج از محل «فتوحات» و چپاول و برده و کنیزگیری (بخصوص در ایران) سهم کمتری می بردند با نارضایتی افراد خاندان بنی هاشم دست به دست هم داد و به انقلاب مدینه انجامید که به کشته شدن عثمان (از بنی امیه) و به قدرت رسیدن علی ابن ابیطالب (پسر عمو و داماد محمد، از بنی هاشم) منجر شد. یعنی، قدرت، دیگراره، در بین دو خانواده دست به دست شد. اما خلافت علی دوامی نداشت، چرا که در طی 36 سال گذشته از مرگ پیامبر، افراد خاندان بنی امیه توانسته بودند بیشترین مواضع قدرت را در دست گیرند. به همین دلیل خلافت پنج سالهء علی کلاً به جنگ با معاویه و دیگر افراد بنی امیه و وابستگانشان (و نیز کسانی همچون عایشه و طلحه و زبیر) گذشت و عاقبت هم به تسلیم در برابر آنان و پذیرش «حکمت» انجامید و، بدینسان علی، به دست خود، خلافت را به معاویه داد. پس از مرگش هم پسرش، حسن، با معاویه قرارداد ترک مخاصمه بست و ساکت کناری نشست. یعنی، مکیان بت پرست خاندان معاویه عاقبت توانستند بر مکیان بت شکن بنی هاشم پیروز شوند و با تمهیدات مالی و امتیازات اقتصادی ساکتشان کنند.

از آن پس، به مدت نود سال (از 660 تا 750 میلادی)، بنی امیه خلافت اسلام را در دست داشتند و در تمام این مدت هم به تطمیع و راضی کردن از یکسو، و هم به سرکوب بنی هاشم و قیام های مردم ناراضی، که اغلب به نام آنها انجام می شد، از سوی دیگر مشغول بودند. ماجرای کربلا و قتل عام بنی هاشم به دست بنی امیه خود بازگوی فعال بودن «ژن اختلافی» است که به مدت دو قرن و نیم دو خاندان عرب را به جان هم انداخته بود و تمام اختلافات دیگر (حتی اختلاف عرب و عجم) در ظل آن جنبهء بروز بخود می گرفت.

از دل همین اختلاف نیز بود که دو فرقهء مسلمان «سنی» و «شیعه» بوجود آمدند. با اینکه علی و فرزندانش، حسن و حسین، همگی خلافت ابوبکر تا معاویه را پذیرفته و همیشه در مقام مشاورت با آنها عمل کرده بودند، بازماندگان واقعهء کربلا و پیروانشان، بمنظور برحق نشان دادن تاریخی خاندان بنی هاشم، بکلی منکر مشروعیت خلافت ابوبکر و عمر و عثمان و معاویه (و، بالطبع، خلفای بعدی بنی امیه) شده و با قرار دادن لفظ «امام» در برابر «خلیفه» تاریخ صدر اسلام را بصورتی بازنویسی کردند که علی جانشین بلافصل محمد دانسته شود.

جنبه های مذهبی و فرهنگی اختلافات بین این دو خاندان عرب رفته رفته شاخ و برگ بسیار گرفت و ابعادی استوره ای یافت. نه تنها بنی امیه، که ابوبکر و عمر نیز، از دشمنان اسلام و توطئه کنندگان علیه پیامبر و جانشیان بنی هاشمی او شناخته شدند و «ملعون» قلمداد گشتند. شیعیان، در مراسم مذهبی خود به لعن کردن دشمنان علی پرداختند و در این رهگذر حتی به محبوب ترین همسر پیامبر، یعنی عایشه (که «ام المؤمنین» خوانده شده و یکی از مقدس ترین چهره های اسلام تسنن بشمار می رفت، اما در پی خلافت علی، همراه با طلحه و زبیر، با او جنگیده بود) هم رحم نکردند.

بدینسان، قرنی از صدر اسلام نگذشته، تاریخ آن بصورتی استوره ای باز نویسی شد. عبدمناف در واقع هم پدر شیطان و هم پدر «بقیه الله»، یا بازمانده خدا، محسوب شد. بنی هاشم را مردمی همیشه مسلمان و ضد بت پرستی دانستند، چیزی از گوهر پاک خداوندی در «ژن» هاشم و پسرانش قرار گرفت که به محمد بن عبدالله و علی بن ابیطالب رسید و در آنها متجلی شد. سپس قداست این امامت از علی به حسن و از حسن به حسین رسید. گفتند که گوهر امامت امری خونی است که از عبدمناف به امیه

منتقل نشده (معلوم نیست چرا) و به هاشم رسیده و در خاندان او جاری گشته است. گفتند که گوهر خونی امامت به هنگام مرگ هر امام بصورت حبابی از دهان او بیرون آمده و در دهان فرزندی از او که امام بعدی است فرو می رود. و اگرچه در قرآن به محمد سفارش شده بود که به مؤمنان بگو که صاحب علم غیب نیستی و انسانی عادی بشمار می روی که وحی بر او نازل می شود، اینها گفتند هم پیامبر و علی، و هم امامان بعدی، دارای علم غیب و قدرت معجزه کردن هستند.

سنيان، در برابر این همه استوره سازی و دشمنی، شیعیان را غالی (به معنی «غلوکننده») خواندند و به کشتار آنان دست زدند. و شیعیان هم بر طعن و لعن خلفا و سنيان مشغول گشتند و سنيان را حرامزاده و نجس خواندند، و تاریخ اسلام را قتل عام های طرفین از یکدیگر نقطه گذاری کرد.

پیدایش حکومت سنی عثمانی در ترکیه و حکومت شیعه صفوی در ایران، نقطه اوج و تثبیت رسمی و دولتی این فرقه گرایی و جدائی طلبی در اسلام بود. و آنگاه اضمحلال ترکان عثمانی شیعه کش و تسلط انگلیسی ها بر خاورمیانه برای حدود دوپست سال به جنگ های وسیع شیعه و سنی خاتمه داد، هرچند که این برخوردها در سطوحی کوچک ادامه یافت.

جنگ دوم جهانی نقطه عطفی در این مسیر طولانی محسوب می شود. انگلیسی ها مجبور به ترک سرزمین های سابق عثمانی و آزاد سازی این قلمروها شدند اما، مثل همیشه، پیش از ترک این سرزمین ها شیطنت همیشگی خود را تکرار کردند. یعنی، بنظر نمی رسد که در پایان جنگ دوم، هنگامی که انگلیس ها خاورمیانه را به کشورهای هم چون عراق، سوریه، لبنان، کویت، و اردن تقسیم می کردند از وجود آن «ژن اختلافات دیرینه» بی خبر بودند؛ با این همه اما آنها در هر کشوری که آفریدند خطوط را چنان کشیدند که در درون هر یک از مرزهای جعلی شان همه طرفین دعوا حضور داشته باشند.

بدین اعتبار، عراق بارزترین نمونه این کشورآفرینی و «دولت - ملت» سازی جعلی است. در شمال آن کردهای سنی مذهب ایرانی نژاد قرار دارند، در میانه اعراب سنی مذهب ضد ایرانی و در جنوب آن اعراب شیعه ای که با شیعیان ایرانی تنها در مذهب مشترکند اما، در عین حال، می توانند در صفوف ارتش صدام علیه شیعیان جمهوری اسلامی بجنگند. بدینسان، عراق - به صورت یک بمب ساعت شمار - حاوی آماده ترین «ژن اختلافات دیرینه» بود که تنها از طریق مراقبت دائم و سرکوب وحشیانه عناصر آماده به فعالیت آن قابل کنترل می نمود؛ کاری که صدام - به عنوان کسی که خود را بازمانده خلفای اهل تسنن می دانست - از طریق سرکوب کردها و اعراب شیعه - بشدت انجام می داد.

آنگاه، چهار سال پیش، گردانندگان کارتل های نفتی توانستند به بهانه مبارزه با تروریسم طالبانی و بن لادنی، که در افغانستان مستقر بود، تیری هم به عراق بیاندازند و - به خیال خود - این لقمه چرب و نرم نفت خیز را ببلعند. اما آیا آنها می دانستند که با حذف حکومت سرکوبگر صدام حسین و انحلال ارتش و سازمان امنیت او، در واقع، عراق را تبدیل به «جوراسیک پارک» خاورمیانه خواهند کرد و دایناسورهای را در آن باز خواهند آفرید که حداقل روزی پنجاه کشته را در خیابان های بغداد خوراک خود می کنند؟

این روزها آنچه باعث حیرت مردم بی خبر از همه جای دنیا شده سببیتی است که سنيان و شیعیان در کشتار همدیگر از خود نشان می دهند. اجساد شکنجه شده و تکه پاره و طناب پیچیده طرفین که مرتباً در سراسر عراق و بویژه در بغداد یافت می شوند بازگوینده نفرتی تاریخی اند که اکنون در خیابان های بغداد و دیگر شهرهای عراق همچون رودخانه ای از چرک و عفونت سرباز کرده است و خبر از بیدار شدن حس هائی تاریخی می دهد که زاینده هیولای نفرت و انهدام و جنگی بشمار می روند که آمده تا

جهان را به قدوم خویش خونین کند و معلوم هم نیست چگونه می توان آن را مهار کرد و به دجله و فرات تاریخ برگرداند.

می دانیم که فیلم اسپیلبرگ با انهدام تمامیت جوراسیک پارک به پایان می رسد. اگر تشبیه فیلم و وضعیت عراق را بخواهیم تا به آخر ادامه دهیم، آنگاه این پرسش مطرح می شود که آیا عراق کنونی، این «جوراسیک پارک» تاریخی و فرهنگی، نیز می رود تا چنین سرنوشتی داشته باشد؟ و تحقق این امر چگونه خواهد بود؟ تجزیه عراق؟ تسلط دیگرارهء سنی ها؟ دخالت ایران به نفع شیعیان؟ کشیده شدن آتش به ایران؟ نمی دانم. اما اینک که خاندان عبدمناف اختلاف دیرینهء خود را به صحنهء جهانی کشانده است، برای من این پرسش مطرح است که: آیا متحد اول آمریکا در ماجرای عراق، یعنی بریتانیای کبیر، در میان تک نگاری های دانشگاه های خود، از وجود «ژن عبدمناف» در عراق با خبر نبود؟ و اگر بود چرا چیزی در این مورد به رفیق آمریکایی خود نگفت؟

برگرفته از نشریه «ایرانیان»، چاپ واشنگتن

آدرس آرشیو مقالات اسماعیل نوری علا:

<http://www.puyeshgaraan.com/ES.Articles/ES.Articles.Lists.htm>